

روح بزرگ وصمیمی شعر معاصر ایران

■ کامیار عابدی

«آه، در ایثارِ سطح‌ها، چه شکوهی است
ای سرطان شریف عزلت
سطح من ارزانی تو باد»

از سهراب سپهری گفتن و در باره شعر سهل و ممتنع او سخن راندن، به راستی دشوار است. از این جهت که شعر او رستاخیز آشکار و آهه‌های ساده‌ای است که در گستره زبان دیرپست به خواب رفته‌اند و این ذهن‌های دیر آشنا و سخت‌گیر و فرورفته در غرقاب لفظ را بر نمی‌تابد. پس شناخت شعر او شناساندن آن، نیاز به همدلی و هم‌نوایی با او دارد و این جایگاهی نیست که به آسانی به دست آید: سهراب سپهری، این مرد کلمات عاطفی به تمام معنای کلمه، و روح بزرگ و صمیمی شعر معاصر ایران، با همه ادراک و اندیشه و احساس وسیعش، دیر زمانی است که دوستداران و خوانندگان شعرش را به خلسه معنوی شگفت آوری کشانیده است.

در شعر سپهری عاطفه با نوعی عرفان گره خورده است. حتی می‌توان گفت که سپهری عاطفه را از عرفان گرفته و سپس با خود آن پیوند زده است. این عرفان، به هیچ روی ساختگی نیست و آزرها و تظاهر کاملاً به دور است؛ حدیث دردمندی روح آدمی است و بیان حالات درونی وی. البته این گونه‌ای خاص از عرفان است که در آن تصور از ابدیت و آن چه از آن گاه به «درد جاودانگی» تعبیر می‌کنند، منزلتی پس والا دارد. تصویری که گاه به هیجان و احساس پرشور می‌انجامد، از درد و لذت آکنده می‌شود و نثری توفنده و پر شتاب اما سرشار از درد جان‌گناه بودن را موجب می‌گردد. اینجا دیگر شعر نمی‌تواند چیرگی کلام و احساس را تحمل نماید، نمونه‌اش متفکر والا مقام و عارف پیشه اسپانیایی، میگوئل داونامونو (۱۸۶۴-۱۹۳۶) با کتاب ارجمند «سرشت سوگناک زندگی»^۱ که «درد اشتیاق جاودانگی است ولی رساله‌ای به معنای عادی کلمه در اثبات بقای روح نیست. شرح درد اشتیاق است. نه اثبات منطقی یا کلامی جاودانگی»^۲ و گاه است که این درد و اندوه رنگی از غم می‌یابد و عرفانی حزن‌آگین و عارفی سخت خاموش و شاعری با لطافت یک گل پدید می‌آورد: سهراب سپهری!

«عصر چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه کاج
نیکی جسمانی درخت به جا ماند
عفت اشراق روی شانه من ریخت»

سپهری از برخورد عاطفه در شعرش سود می‌جوید. او از درک ذات اشیاء و این که اشیاء به سوی مرزهای بی‌کرانه‌ای روانند و او، خود، نیز هم آوا و هم صدا با آنان در حرکت است، لذت غم‌انگیزی در درون خویش می‌یابد. این هم‌سویی و هم‌جهتی با آن‌هاست که او را بی‌اختیار، به درون ذات اشیاء می‌کشاند. او در حالت و وضعیتی قرار می‌گیرد که حتی چند میوه نوبر، برایش هیاهویی دارند؛ درحالتی که «بدی و خوبی وجود ندارد و آنچه است در مافی الضمیر نگرنده است»^۳ که بدی را به وجود می‌آورد و خوبی را سبب می‌شود؛ البته این موضوع برای کسی که همواره زیبایی‌ها و جلوه‌های ظاهری اشیاء در نظرش جلوه گرمی شوند و از عشق، تنها با معشوق در ذهنش خلجان دارد، به هیچ وجه مفهوم نیست. اینان با خویش می‌گویند مگر چند میوه نوبر، در یک روز، در یکی از این فصل‌ها چه چیزی را می‌تواند به ذهن آدمی متبادر سازد؟ اما «حادثه» در شعر سپهری، همین ساده‌ترین اعمال و اتفاقات است: نگرستن به یک دشت پراز آندوه، به یک سیب سرخ رسیده و اصولاً نگاه به هرآن چه موجود است، مشغله اصلی ذهن سپهری می‌باشد و رفتن و به ماوراء اشیاء نائل شدن و رسیدن به هم‌سخنی با آن‌ها، کار مدام و اصلی اوست.

با این حال، هنگامی که ما شعر سپهری را می‌خوانیم، هیچ‌گاه بر روی این تصاویر ساده درنگ نمی‌کنیم. بلکه آن چه به ذهن ما تداعی می‌شود، تنها شور و عاطفه تازه‌ای است که از تفکر او حکایت می‌کند^۴ و این با طبیعت ستایی و رمانتیسیم اروپایی (از «روسو» تا «زید») هیچ پیوندی ندارد.^۵ در حقیقت، سپهری همواره در جست و جوی دامنه معرفت بسیط، اما جاندار حیات است و در راه تلاش برای کشف آن‌هاست که او آوازه‌های خویش را بر می‌گزیند و در جاهایی می‌نشانند، که اکنون برای ما نشان‌گر باور راستین و عمیق او از مظاهر الهی حیات است. او همه اینها را در باغ عرفان به دست آورده و شاید بتوان گفت که

از پس آنها، از باغ عرفان سر به در آورده:
«باغ ما در طرف سایه دانایی بود
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه
باغ ما نقطه برخورد نگاه و نفس و آینه بود»

در این باغ است که سپهری به حقائق مرموز و زیبای حیات دست می‌یابد و آنها را به ما می‌گوید. با شعری که ما را به سکوت دعوت می‌کند و خاموشی را در ما می‌گستراند. آنها را به ما می‌گوید و خود به دریای عاطفه می‌رسد و در آن غرق می‌شود. راستی آیا از غریق هم می‌توان

انتظاری داشت؟ نمی‌دانم.
شعر سپهری تنها جلوه‌هایی است اندک از مکاشفه‌های طولانی او. و تصاویر شعری صمیمانه‌اش تنها لمحّه‌هایی است از اندیشیدن او به جاودانگی. لحظه‌هایی که در گذر است و برای ما بسیار طبیعی است و بی هیچ حادثه‌ای، اما «برای اودم‌های زندگی عزیزند و جلوه‌های آن مقدس و ستودنی. چرا که همگی جلوه‌های حقیقت یگانه‌ای هستند که همه چیز را زنجیر وار می‌بندد و از بی هم می‌آورد»^۶

«بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند
قناری نخ زرد آواز خود را

به پای چه احساس آرامشی بست»
در این خط سیر ویژه و در این شکار لحظه‌ها، او نه خسته می‌شود و نه اشباع. بلکه هرچه بر زمان می‌گذرد، تنها شکفتگی و شیفتگی‌اش بیشتر می‌شود. مگر نه این است که با شعر او خط زمان در ذهن ما محو می‌شود و هند و بنارس و چین، در تصور ما یگانه می‌گردند. او برای ورود به این باغ و رسیدن به آن دریا و پیمودن چنین خط سیری، تنها یک چیز را با گشاده دستی تثار کرده است: روحش را!

«یک نفر آمد کتاب‌های مرا برد
روی سرم سقفی از تناسپ گل‌ها کشید
عصر مرا با درچه‌های مکرر وسیع کرد

درحقیقت، شعر سبهری شرح احوال زیبا و دل انگیز روح‌های ناآرامی است که درد را تا زرفا احساس می‌کنند. این روح‌ها می‌دانند که شعر اندوه زده شاعری را می‌خوانند که وقتی در باغ چند سالگی اش باز شد، از هجوم حقیقت به خاک افتاد، کسی که «در این عصر معراج پولاد» به تجربیات جدی و باوری راستین از حقیقت دست یافته است. با این بینش است که در می‌یابیم خواننده شعر سبهری بیش از همه وقت و همه کس می‌تواند با شعر او تنها بماند و تنهایی را با عمق جان‌ش احساس نماید. از این رو نمی‌توانیم این سخن را بپذیریم که «شعر سبهری از رنج و درد تهی است و شعرش آنجا آغاز می‌شود که رنج پایان می‌پذیرد و شعرش حاصل غلبه بر رنجی است که برده است» زیرا شعر سبهری عین رنج است و با درد آغاز می‌شود و با آن آمیخته نشده است. در شعر او، از عشق کلام فراوانی به گوش ما می‌رسد و مگر عشق، بی وجود رنج میسر می‌شود؛ آن عشق ازلی، که در وجود همه آدمیان است و روح‌ها را، روح‌های بی تاب را، خیره می‌کند و از رنج سرشار می‌سازد. چگونه می‌توان این رنج و عشق را، که در دل او خانه دارد، نادیده گرفت، آن عشقی که «زاییده مستی است و زاینده هشیاری»^{۱۲}. در شعر به باغ همسفران، این رنج و عشق، آن چنان به هم گره خورده‌اند که ما با اندکی دقت صدای يك عارف محزون روزگار خویش را، با روح و جان خویش می‌شنویم:

«صدای کن مرا

صدای تو خوب است

صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت حزن می‌رود،

کسی نیست،

بیا زندگی را بپذیریم، آن گاه

میان دو دیدار قسمت کنیم...»

و یا در شعری دیگر از او، این چنین آمده:

«همیشه عاشق تنهاست

و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست

و او و ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز

و او و ثانیه‌ها روی نور می‌خوانند»

و این دوست کیست؟ کسی که گاه شعر سبهری را لیریز از لطافت و لطف کرده است، کسی که «توری هوش را روی اشیاء» لمس می‌کند و «جمله جاری جوی» رامی‌شود؛ درجهانی که تنها زاییده وهم‌انصورت‌آدمی نیست، بلکه در شب‌هایی است که «راه معراج اشیاء» آن قدر صاف جلوه می‌دهد که برکه خیال شاعر، هیچ حرفی را به روشنی آن نمی‌باید. راستی آیا سبهری، در تلاطم حجم مهربانی بی دریغ خویش، بر قلبه این دوست نماز می‌برد یا نه؟

سبهری، البته از طبیعت الهام می‌گیرد و اشعار او، غالباً آکنده می‌شود از تصاویر طبیعی که شاعر با آن‌ها بزرگ شده و پیوند خورده. حتی می‌توان گفت که تراجم تصویری در اشعار او، به التزام شاعر به طبیعت، در تمام ابیات و سطور شعرش می‌انجامد:

«آسمان» به اندازه آبی

«سنگ چین» ها، تماشا، تجرد،

«کوچه باغ» فرا رفته تا هیچ،

ناودان مزین به «گنجشک»،

«آفتاب» صریح،

«خاک» خوشنود.

همین عامل و البته غیر اجتماعی بودن شعر سبهری، شاید عده‌ای را واداشته تا بگویند که سبهری از روبرو شدن با واقعیات می‌گریزد. نمی‌دانم شاید این گونه باشد، و در هر صورت ابتدا باید تعریف جامع و مانعی از واقعیت به دست داد. البته گمان ندارم که همه مخالفان شعر سبهری بتوانند در تعریف حقیقت، به نقطه مشترکی برسند



میزمرا زیر معنویت باران نهاده»

سبهری شخصی بود سخت انزوا طلب و اندیشه‌مند خود، درجایی می‌گوید: «بویه با لورا رحیل بهشت در باغ» و «بویه با لورا رحیل بهشت در باغ»

بهر آن است که برخیزم

رنگ را بردارم

روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم»

بیش از همه این‌ها او انسانی دردمند و بیدار دل است، اگرچه درد او، در حقیقت دردی فردی است، برخاسته از «تمنای سوزان جاودانگی» که «نآید و تسلی از عقل نمی‌باید» و چگونه می‌تواند از آن تسلی یابد، درحالی که «عقل ما را بی شوق و بی تسلی با زندگی وامی‌نهد»^{۱۳} و بدین سان است:

که در واپسین بخش شعر «مسافر» این چنین غمگانه از او می‌شنویم که «عبور باید کرد

صدای باد می‌آید، عبور باید کرد

و من مسافر ام ای بادهای همواره

مرا به وسعت تشکیل برگ‌ها بپیرد،

مرا به کودکی شور آب‌ها برساند

و کفش‌های مرا تا تکامل تن انگور

پراز تحرك زیبایی خضوع کنیده»

پس عبور و مسافرت او با مرکب عقل نیست، بلکه با ساده‌ترین مظاهر حیات است و از این رو او با مظاهر عقلی سخت بیگانه است و اصولاً او نیازی ندارد تا از عقل بهره‌ای بگیرد.^{۱۴}

کرمان

اما اگر واقعیت را تنها در هیاهوها و چنجال‌های شتون مختلف حیات اجتماعی آدمی خلاصه کنیم، سبهری شاعر واقعیت نیست و چه الزامی هم است که همه شاعران، ذهن خویش را در بند اوهام رنگین بی فرجام فردای مبهم بنمایند؛ جایی که فلسفه عمیق و جاذب حیات، ذهن را، در چالش مشترک آدمی و طبیعت به میدان می کشاند. آری اگر واقعیت تازه تر باشد (والته هرگز چنین نیست)، او هم «مجنوب يك حجم بی درد» است، درحالی که سبهری خود، بی هیچ ادعایی می گوید:

«گاه در سینی فقرخانه
میوه های فروزان الهام را دیده بودم
در نزول زبان...
در فساد گل و گوشت
نبض احساس من تند می شود»
و اما با این حال:
روی وجدان من جذبه می ریخت
شبنم ابتکار طیات
روی خاشاک

برق می زد»

آری، در چنین شرایطی لازم است که در میان انبوه بی اندوهی و واقعیت بودن و ماندن:

«يك نفر باید این نقطه محض را
در مدار شعور عناصر بگرداند
يك نفر باید از هشت درهای روشن بیاید»

او می داند که هر وجودی، میان دویی نهایت ازلی و ابدی سیر می کند. بی نهایتی که از آمدن، آغاز صورتی به خویش می گیرد و بی نهایتی که در رفتن، سرانجام ظاهری می یابد. سبهری از مرز آمدن تا به گاه رفتن، در توجع حیات، غوطه عمیقی می خورد و از این رو، در ابتدا و انتهای راه، گرچه در کته وجود لمحهای بیش نیست، اندیشه های او به یکسان نیست. در ابتدا، زبان و اندیشه او بیگانگی و یگانگی حیات را کنگ درک می کند و ادا می نماید، درحالی که در میانه راه سخن او، و بالنتیجه فکرش، از ورای زبان لطیف و معتدلش، پاکیزگی اندیشه اش را به خوبی القاء می کند. آمدن، تا مرز رسیدن، امر دشواری است و هنگامه رفتن نیز، امر آسانی به شمار نمی رود. اما بودن، اگرچه هرگز از رنج تهی نیست، لیکن از طرف رونده راستین به سوی ابدیت، آن چنان لذت بخش و بی خودانه می شود که وضوح حرف و پیام شوقش را تنها ذهن های درمانده و مسکین می توانند نادیده بگیرند. والته این بودن سبهری است که شاعر با آن امتزاج یافته و در آن مستحیل و مستهلك شده است...
اما راستی در کجای زمانه بی رنگ و حرمت همیشگی و کهن، می توان شاعر را سراغ کرد؟

درجایی خود می گوید: «بشت هیجستان»، و آنجا، یعنی:

«بشت هیجستان، جایی است

بشت هیجستان رگ های هوا، پر قاصدهایی است

که خبر می آرند، از گل واشده دورترین بوته خاک»

یعنی وادیشی که شاعر، در اوج فردیت، در تنهایی خود خلاصه شده و در عین حال، در مقام اتحاد و یگانه شدن با مطلق قرار دارد. و در این تنهایی سایه نارونی تا به ابدیت جاری است.

و بی شک درست است که زندگی در اندیشه سبهری تنهایی است؛ فراتر از اشخاص و خویش و نه خود خویش. والته نه به خاطر این که بار گناه نخستین آدمی را سبک تر کند. و اگر به خود خود می گریزد، از آن روست که لباس لحظه های خود خویش پاک است. راستی،

«چرا مردم نمی دانند

که در گل های ناممکن هوا سرد است»

و این حاصلش چیست جز آگاهانه رسیدن به نقطه ستایش خاک و رها شدن در افلاک و ایمان آوردن به «عصمت گنج پرواز»، در عصری که

همه ارزش های معنوی در سایه فولاد و تنون و پلاستیک رنگ باخته است و قرن ما، سطحی از سیمان به خود گرفته:

«آدمی زاد - این حجم غمناک

روی پاشویه وقت

روز سرشار حوض را خواب می بیند»

و می پذیریم که سبهری از قبیله اکنون نیست. او در جستجوی حیاتی فراتر از زمان و بیرون از مرز و بیرون از مرزهای مکان و ممکن است. و از این روست که در جستجوست، جستجویی برای رها شدن، یافتن و ساختن. او در جستجوی نشئه ازلی حیات در ابدیت تنهایی خود و طبیعت و خدا گام می زند و چه باک، که زندگی در چشم او جز مهر نباشد و جز صفا نام دیگری به خود نگیرد. و ازین روست که شاعر «هشت کتاب» صلح کل است: با همه کس و همه چیز! آری او همه چیز را از درگاه بلند و آسمان پاک و مهربانی نظاره می کند:

«من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن

من ندیدم بیدی، سایه اش را بفروشد به زمین

رایگان می بخشد، نارون شاخه خود را به کلاغ»

اما اگر سؤال شود که در دنیاى شتاب آلود و آکنده از کینه روزگار ما، آیا می توان چنین بود؟ پاسخ خواهیم داد که نمی دانم و اصولاً نمی خواهم بدانم. اما می دانم که شعر سبهری را به سبب لحظه های شگرف رمز آگینی، که به من داده، بسهار دوست دارم و در این امر تردیدی ندارم. در چنین هنگامی اگر چه سطور نوشته حاضر را می و شاید نقی تا «تراشیدگی های وجدان امروز» می زند، اما برای رسیدن به نقطه نهایت «باید کتاب را بست

باید بلند شد

در امتداد وقت قدم زد

گل را نگاه کرد

ابهام را شنید

باید دوید تا ته بودن

باید به بوی خاک فنا رفت

باید به ملتقای درخت و خدا رسید

باید نشست نزدیک انبساط

جایی میان بی خودی و کشف»

سبهری، خود، در سال ۱۳۵۹ به جاودانگی پیوست. گرچه می دانست در اینبار سطح ها، شکوه سحر آمیز و در عین حال فریبنده ای جاری است، با این حال سطح خویش را آلودانی «سرطان شریف عزلت» نمود و هیچ فکر نکرد

که ما میان پریشانی تلفظ درها،

برای خوردن يك سیب، چقدر تنها ماندیم.»

۱- درد جاودانگی (سرشت سوگناک زندگی)، میگوئل داونامونو، ترجمه بهاءالدین خرمشاهی، ۱۳۶۰، امیرکبیر، ۲۹۱ ص

۲- درد جاودانگی، همان، معرفی بشت جلد

۳- مسافری چون آب، سیروس شمیسا، کیهان فرهنگی، سال ۶، شماره ۲، ص ۲۸

۴- [نقدی بر] حجم سبز، عبدالعلی دست غیب، راهنمای کتاب، سال ۱۲، شماره ۱-۲، ص ۵۲

۵- بیامی در راه (درباره شعر و نقاشی سهراب سبهری)، داریوش آشوری (و دیگران)، ج ۲، ۱۳۶۶، طهوری، مقاله صیاد لحظه ها از آشوری، ص ۲۶

۶- بیامی در راه، ص ۲۲

۷- درد جاودانگی، ص ۱۰۵

۸- درد جاودانگی، ص ۱۰۵

۹- درد جاودانگی، ص ۱۰۵

۱۰- مثلاً در مقاله زیر کوشش شده تا ارتباط شعر سبهری با اندیشه های فلسفی نشان داده شود: اندیشه های فلسفی سهراب سبهری، شیوا (منصوره) کاویانی، چستا، سال ۷، شماره ۱، ص ۳۹-۵۳

۱۱- بیامی در راه، مقاله از معراج تا هیوط، حسین معصومی همدانی، ص ۹۵-۹۴

۱۲- درد جاودانگی، همان، ص ۱۲۵